

نگاره

ادبیات از چشم فوئنتس

■ رمان‌های من از یک نظر به کتابی واحد می‌مانند با چندین فصل: یک جای روشن و تمیز سرگذشت مکزیک است؛ مرگ آرتمیو کروز به زندگی یکی از آدم‌های این شهر می‌پردازد؛ پوست انداختن آن شهر و آن جامعه را نشان می‌دهد در تقابل با دنیا و دست و پنجه نرم کردن با این واقعیت که این شهر بخشی از یک تمدن است و دنیای بیرون به هر ترتیب به مکزیک راه می‌یابد. در این کتاب‌ها روان جمعی وجود دارد که نفی شده و فردی می‌شود. اما هیچ شخصیتی به تنهایی حرف نمی‌زند چون همواره حضور روحی را در تمامی صفحات و کنار تک‌تک شخصیت‌ها حس می‌کنیم، البته امیدوارم این طور باشد. این مساله در خوش‌اولندان دور به اوج خود می‌رسد، داستانی ترسناک درباره روح ادبیات، درباره این جهان به مثابه مخلوق دلستان، داستانی آنقدر مخوف که از سپردنش به خواننده هراس دارید. من برای خوش‌اولندان دور بیشتر از بقیه اهمیت قایل‌م. دنیای این رمان بیشتر از بقیه آثارم به من و علاقه‌ام به ادبیات می‌پردازد. این کتاب درباره نوشتن است، تنها رمانی است که در باب نگارش نوشته‌ام. داستانی است که یک شخصیت، آن را برای شخصیت دیگری نقل می‌کند و او هم به نوبه خود آن را برای من یعنی فوئنتس تعریف می‌کند. من زمانی که داستان به طور کامل بازگو شود، راضی نخواهم شد. باید از کل داستان سرر در بیاورم، اما به محض اینکه کل داستان را دریافت کردم باید آن را همچون هدیه‌ای از جانب شیطان به شما خوانندگان پیشکش کنم. همان‌طور که از عنوان آن برمی‌آید داستان درباره خوش‌اولندان دور است. درباره خانواده‌ای است در دنیای نو و دنیای کهن که دست‌آتش نمی‌تواند به طور کامل بازگو شود چون همتی از پس گفتن یک داستان کامل برنمی‌آید. این کتاب همچنین به تأثیرات فرانسه بر ملل کالیپسی نیز می‌پردازد، ازواج نویسندگان فرانسوی که اهل آمریکای لاتین هستند مثل لئرمونت و هردی. این کتاب ریشه‌های داستان را بررسی می‌کند، اینکه چرا نمی‌شود هیچ داستانی را به طور کامل تعریف کرد و هیچ متنی هرگز کاملاً تمام نمی‌شود.



همه در حال نوشتن یک کتاب هستیم

من هم مثل مارکز معتقدم ما همگی در آمریکای لاتین مشغول نوشتن یک کتاب هستیم، گابریل گارسیا مارکز فصل کلمبیایی آن را می‌نویسد، کارنیتیر فصل کویبایی‌اش را، خولیو کورتاقل فصل آرژانتینی‌اش را و الی آخر. ما در قاره‌ای زندگی می‌کنیم که رمان یکی از پیشرفت‌های اخیر آن به حساب می‌آید، اینجا خیلی چیزها نگفته باقی مانده. سخن گفتن از افراد بسیار دشوار است چون همه چیز در هم ادغام شده: شخصیت‌های آرتمیو کروز در صدمال تنهایی ظاهر می‌شوند و شخصیت‌های صد سال تنهایی، انفجار در کلیسا (اثر کارنیتیر)، سه ببر همگین (اثر کالبرا اینفانته) و ال‌لی (اثر کورتاسار) در زمین- ما در ادبیات ما همواره نوعی بینامتنی دیده می‌شود که نشانگر ماهیت داستان‌نویسی در آمریکای لاتین است.

عادات‌های نویسندگی

من عادت دارم صبح‌ها بنویسم، معمولاً از ساعت هشت‌ونیم تا دوازده‌ونیم با استفاده از قلم و کاغذ می‌نویسم، ساعت دوازده‌ونیم می‌روم کمی شسنا می‌کنم، بعد بر می‌گردم، ناهار می‌خورم و روزنامه‌های عصر را می‌خوانم تا وقت پیاده‌روی برای نوشتن مطالب روز بعد می‌رسد. من باید پیش از آنکه بنشینم به نوشتن، کتاب را در ذهنم بنویسم. اینجا در برنستون برای پیاده‌روی همیشه از یک الگوی مثلی پیروی می‌کنم. اول به خانه انیشتین در خیابان مرسر می‌روم، بعد می‌روم به خانه توماس من در خیابان استاکون و دست آخر هم می‌روم به خانه هرمان بروخ در اولین پلیس. بعد از دیدن آن سه مکان برمی‌گردم خانه. تا آن موقع دیگر شش، هفت صفحه‌ای را در ذهنم نوشته‌ام. اول با قلم و کاغذ می‌نویسم، بعد وقتی احساس کردم همان چیزی است که می‌خواهم اصلش را نوشتن برمی‌دارم. آن وقت دست‌نوشته را در دست می‌گیرم و با اشتیاق تایپش می‌کنم، تا آخرین لحظه دست از اصلاحش بر نمی‌دارم. وقتی مطالب را روی کاغذ می‌آورم، عملاً تمام شده است: هیچ بخش یا صحنه‌ای جا نیفتاده. اساساً می‌دانم اوضاع از چه قرار است و همه‌چیز کم و بیش سر جای خودش قرار دارد، اما در عین حال با این کار عنصر غافلگیری را برای خودم قربانی می‌کنم. هر کس که رمان می‌نویسد به خوبی می‌داند که مشکل پروست گریبان او را هم خواهد گرفت، یعنی اینکه آدم به نوعی می‌داند قرار است درباره چه بنویسد اما در عین حال واقعاً از نتیجه کارش شگفت‌زده می‌شود. پروست تنها چیزی را می‌نوشت که تجربه‌اش کرده باشد، اما این وجود باید طوری آن را می‌نوشت که گویی چیزی درباره آن نمی‌داند و این واقعاً فوق‌العاده است. همه ما به طریقی درگیر چنین ماجرابی هستیم: می‌دانی قرار است چه بگویی، روی مطالب کنترل کامل داری، اما در عین حال از موهبت آزادی که همان کشف، شگفتی و پیش‌شرط آزادی خواننده است نیز برخوردار هستی.



احمد غلامی

موکلم یکی از بخت‌برگشته‌های روزگار بود. آه در بساط نداشت که با ناله سودا کند و من وکیل تسخیری‌اش بودم. به جرم قتل قرار بود اعدام شود و من به‌عنوان وکیلش در پای چوبه‌دار حاضر می‌شدم. حضورم هنگام اجرای حکم الزامی نیست. اما من می‌روم، اگر چه در مورد موکلان تسخیری‌ام به ندرت این کار را می‌کنم. در صبحی دل‌انگیز قبل از آنکه خودم را به زندان و پای چوبه‌دار برسانم، تصمیم گرفتم مسیرم را کمی دورتر کنم و بروم خیابان ولیعصر روه‌روی پمپ‌نیزین نرسیده به میدان تجریش، کله‌پاچه بخورم. جای تمیزی است، کله‌پاچهاش خوش طعم است، حسایی جافتاده. اغلب قبل از مراسم اعدام می‌روم آنجا و دلی از عزا درمی‌آورم. اگر کله‌پاچه را رزتم راستش دل‌ضعفه می‌گیرم و زانوهایم سست می‌شود و فشارم می‌افتد. کله‌پاچه آدم را نگه می‌دارد. پسر از کالری است و فقط به درد این کار می‌خورد. خیابان ولیعصر کله سحر به خصوص در تابستان بسیار رویایی است. صدای لاستیک‌ها روی آسفالت، بوی درختان و خنکی هوا آدم را زنده می‌کند.

اعدام‌هایی که در تابستان انجام می‌شود برایم راحت‌تر است. البته اگر قرار بود خودم اعدام شوم ترجیح می‌دادم توی زمستان باشد، چون واقعاً حیفم می‌آید توی بهار و تابستان بمیرم. فصل پاییز هم به قول غربی‌ها برایم So So است. اما در زمستان انجام وظیفه قانونی یعنی حضور در پای چوبه‌دار به‌عنوان وکیل مصیبت‌بار است. به خصوص موکلت تسخیری باشد. کله‌پاچه را که خوردم یک لیوان چای دیش لیمویی بالا کشیدم و برای اینکه دیر ترسم گازش را گرفتم و خیلی زود رسیدم پای چوبه دار.

بیرون زندان همیشه خبرنگاران حوادث روزنامه‌ها، خانواده‌های اعدامی و نزدیکان اولیای دم هستند. خوب‌بزد، کلافه و مضطرب و معلوم است که شب چشم روی هم نگذاشته‌اند و من از اینکه اینقدر صortم

بشاش و سرزنده است جلو آنها خجالت می‌کشم و بعضی وقت‌ها خود را بی‌خودی مضطرب نشان می‌دهم.

کسی که قرار بود امروز اعدام شود، بی‌تردید حشش بود. خانواده فقیری داشت که اگر اولیای‌دم هم می‌خواست با دیه مساله را حل کنند آنها پول نداشتند. قاتل «سیفاله مکانی» بود که دو نفر را کشته و ماشین‌شان را دزدیده بود و مدت کوتاهی در مسیر کرج- تهران آفرزین- کرج مسافر‌کشی می‌کرد. پلاکش را دستکاری کرده بود و اگر با راننده‌ای سمج تصادف نمی‌کرد، شاید به این زودی‌ها دستگیر نمی‌شد. پای چوبه‌دار اولیای‌دم ایستاده بودند، ماموران نیروی انتظامی همه بودند. سیفاله مکانی را دو سرباز با دستبند و پابند شایعیت می‌کردند. آدم لاغر و نحیفی که اگر در خیابان می‌دید ی محال بود باور کنی که زورش به کسی برسد چه برسد به اینکه دو نفر را بکشد. اولیای دم اگر چه رضایت نداده بودند اما آنقدرها هم برای اعدام مصمم نبودند. من می‌دانم برای زن و پدر سیفاله که بیرون زندان جلو در ایستاده‌اند و صحنه اعدام را نمی‌بینند، لحظه‌ها سخت و پراضطراب می‌گذرد.

انگار نگاه کردن به فاجعه آدم را آرام می‌کند. وقتی نگاه می‌کنی همه چیز شبیه نمایش است، نمایشی که همه به خواست کارگردان در نقش‌های خود بازی می‌کردند. سیفاله را بالای صندلی بردند و طناب دار را به گردنش انداختند و گرِه را بر سر گروه‌های نیروی انتظامی سفت کرد.

قاتل به تک‌تک آدم‌های دوروبرش چشم انداخت، چانه‌اش می‌لرزید. اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود، اما هیچ کس شیون نمی‌زد. کسی خودش را به دست و پای اولیای‌دم نمی‌انداخت تا جلو حادثه را بگیرد. انگار قرار بود حتماً حکم اعدام اجرا شود. بعد دم به سر کار و زندگی خود برگردند. خسته شده بودند. از آمد و رفتن،

داستان‌های یادآورده–۱۶

تسخیری‌ها

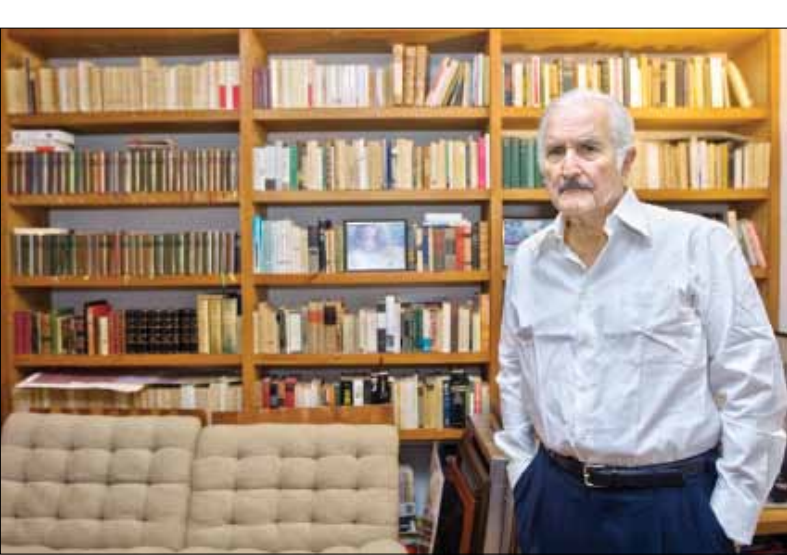
از پرسه زدن میان زندگی و مرگ، می‌خواستند قالش را بکنند و تمام. حتی سیفاله هم خسته و تسلیم بود. انگار دیگر کاری توی این دنیا نداشت. حق‌هی گریه‌های زن سیفاله سکوت را شکست. از اولیای‌دم خواستند صندلی را از زیر پای قاتل بزنند تا بیفتد و کار تمام شود. کشیدن صندلی یا زدن آن از زیر پای قاتل کاری ندارد، بالاخره یک نفر باید بکشد و ماشین‌شان را دزدیده بود و مدت کوتاهی اضطراب دارد. اما احتمال گل شدن آن بالاست. من تا حالا چنین کاری نکردام. اما اگر با بدهم برایم سخت نیست. فقط با لگد صندلی را نمی‌زنم، فکر می‌کنم این کار نوعی بی‌احترامی به قاتل است و احساس کینه شدیدی را نشان می‌دهد. پایه صندلی را می‌گیرم و شنباز با دستبند و پابند شایعیت می‌کردند. آدم لاغر و نحیفی که اگر در خیابان می‌دید ی محال بود باور کنی که زورش به کسی برسد چه برسد به اینکه دو نفر را بکشد. اولیای دم اگر چه رضایت نداده بودند اما آنقدرها هم برای اعدام مصمم نبودند. من می‌دانم برای زن و پدر سیفاله که بیرون زندان جلو در ایستاده‌اند و صحنه اعدام را نمی‌بینند، لحظه‌ها سخت و پراضطراب می‌گذرد.

انگار نگاه کردن به فاجعه آدم را آرام می‌کند. وقتی نگاه می‌کنی همه چیز شبیه نمایش است، نمایشی که همه به خواست کارگردان در نقش‌های خود بازی می‌کردند. سیفاله را بالای صندلی بردند و طناب دار را به گردنش انداختند و گرِه را بر سر گروه‌های نیروی انتظامی سفت کرد. قاتل به تک‌تک آدم‌های دوروبرش چشم انداخت، چانه‌اش می‌لرزید. اشک گونه‌هایش را خیس کرده بود، اما هیچ کس شیون نمی‌زد. کسی خودش را به دست و پای اولیای‌دم نمی‌انداخت تا جلو حادثه را بگیرد. انگار قرار بود حتماً حکم اعدام اجرا شود. بعد دم به سر کار و زندگی خود برگردند. خسته شده بودند. از آمد و رفتن،

مصاحبه «پاریس ریویو» با کارلوس فوئنتس

همه گذشته‌مان را در اختیار داریم

مترجم: نیلوفر معتمد



از کاغذ سفید به نحوی استفاده کنم که پیش از این برایم ناممکن بود.

آیا میان نقش اجتماعی نویسندگان آمریکایی و نویسندگان اهل آمریکای لاتین تفاوتی می‌بینی؟

ما به نسبت نویسندگان آمریکایی باید کارهای بیشتری انجام دهیم. آنها می‌توانند وقت بیشتری را به خودشان و نوشتن اختصاص دهند، اما ما مسوولیت‌های اجتماعی داریم. پابلو نرودا می‌گفت، نویسندگان لاتین‌باز هر جا که بروند پیکر سنگینی را هم به دنبال خود می‌کشند؛ پیکر مردم‌شان، گذشته‌شان و تاریخ ملی‌شان را. ما باید خودمان را با سنگینی شگرف گذشته‌مان وفق دهیم تا سرچشمه زندگی‌مان را

فراموش نکنیم. اگر انسان گذشته‌اش را از یاد ببرد، نابود می‌شود. آدم بعضی فعالیت‌ها را به منظور مشارکت انجام می‌دهد، چون آنها تعهداتی هستند که ما به عنوان یک شهروند و نه یک نویسنده بر گردن داریم. با این وجود، آزادی زیبایی‌شناختی و موهبت زیبایی‌شناختی را حفظ می‌کنیم. این امر تا حدودی ایجاد تنش می‌کند، اما به نظر من تنش داشتن بهتر از آن است که اصلاً هیچ تنشی نداشته باشی. مثل اتفاقی که گاهی اوقات در آمریکای رخ می‌دهد.

ما به نظر تو نویسندگان آمریکای لاتین سعی دارند برای خودشان هویتی فرهنگی بسازند؟
بله و فکر می‌کنم در اینجا هم ما با نویسندگان اروپایی و مرکزی و شرقی ارتباط تنگاتنگی داریم. اگر امروز از من می‌پرسیدی رمان امروزه کجا زنده و شاداب است، می‌گفتم عموماً در آمریکای لاتین و آنجا اروپای شرقی خوانده می‌شود و چکسلواکیایی‌ها اصرار دارند به آن بگویند اروپای مرکزی. به نظر آنها روسیه اروپای شرقی است. به هر حال، آنجا شما با دو منطقه فرهنگی سروکار دارید که مردمانش حس می‌کنند هنوز بعضی چیزها مانده که باید گفته شوند و اگر نویسندگان آنها را بازگو نکنند، هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند این کار را بکند. این امر مسوولیت بزرگی ایجاد می‌کند، وزن

سرگروه‌بان گفت: «بله تو. بدو!» سرباز هاچ‌وواج مانده بود روی هوا و زمین. قاتل که انگار حوصله‌اش سر رفته بود این پله، آن پا می‌کرد. صدای گریه‌های زن سیفاله بلندتر شد و پدرش بالاخره تسبیح را در جیب کشش گذاشت. سرباز جلو آمد. چاره‌ای جز اجرای فرمان نداشت، نزدیک صندلی ایستاد. با دو دست چشم‌هایش را پوشاند و مثل اینکه می‌خواهد چاشنی بمبی را بزند با لگد به صندلی زد. اول آرام‌تر و صندلی نیمه کنار رفت. سرگروه‌بان فریاد زد: «بایرانی!» بایرانی این بار آنقدر محکم زد که صندلی چند قدم آن‌طرف‌تر افتاد. سیفاله حلق‌آویز شد و درست بالای سر سرباز رضا بایرانی دست و پا زانن جان داد. اگر بایرانی هنوز دست‌هایش روی چشم‌هایش نبود، می‌توانست لرزش انگشتان پای سیفاله را هم ببیند. یکی از دمیایی‌های قاتل هنوز به پایش بود. کار تمام شده بود. جنازه را باید پایین می‌آوردند و دکتر مرش را تایید می‌کرد و سرگروه‌بان آمد، زد پشت سرباز بایرانی و گفت: «یک هفته مرخصی تشویقی!» بایرانی دود و کنار دیوار زندان بالا آورد. دوست‌هایش آمدند و بلندش کردند. یکی از آنها گفت: «یه هفته مرخصی کاش من جای تو بودم!» بایرانی نگاهی به او انداخت. رنگش مثل گچ سفید شده بود. جنازه را روی برانکار گذاشتند و رویش را کشیدند. کسی باور نمی‌کرد، اینقدر زود و راحت و بدون درد و خونریزی همه چیز تمام شود. این تسخیری‌ها راحت‌تر از بقیه می‌میرند و هنگام محاکمه هم کم‌دردسرتروند. اولیای‌دم برای بیرون رفتن از در به هم تعارف می‌کردند.

سرباز بایرانی را هم بردند و من هم سوار ماشینم شدم تا مثل همیشه بروم توی پارک بونم. بعد می‌رفتم خانه و دوش می‌گرفتم و می‌رفتم دفتر و کالتم. امروز هوا آنقدر خنک و دلپذیر است که حیف است آدم دودین و نفس کشیدن میان گل‌های پارک را از دست بدهد.

نام‌رضا، نام خانوادگی: تسخیری؟

■ تسشاب نام خانوادگی آقای وکیل با واژه تسخیری اتفاقی است.

آن‌وقت ثروتمند، کامیاب و باثبات می‌شدیم. این اتفاق نیفتاد. ناگهان سال ۱۹۸۰ است و ما دیگر می‌دانیم در دنیای شما هم پیشرفت توهمی بیش نیست، پس حالا باید به سنن و این‌ها فکر کن!هن‌مان رجوع کنیم. در حقیقت همه دارایی ما همین سنن هستند. زندگی سیاسی‌مان تکه‌تکه است، تاریخ‌مان مملو از شکست است، اما آیین و رسوم فرهنگی‌مان غنی است و من فکر می‌کنم دیگر وقتش رسیده که به صورت‌هایمان نگاه کنیم؛ به گذشته‌مان- باید به آن آیینهای که حرفش را می‌زدیم نگاه کنیم.

ما اهلان طور که تو هم در رمان جاسوس‌ی‌ات سر هیدرا نشان دادی، مکزیک به واسطه منابع نفتی فراوانش سر از اتفاقات بسیاری در خواهد آورد.
اوه، بله. به موقعش خیلی دوست دارم این کار را انجام دهم، مطلب جالب بسیاری را هم در این زمینه یادداشت کرده‌ام. به نظرم دیگر وقتش رسیده به ژانر خاطرنویسی تجربی در ادبیات تجربی می‌کند اما تعریفی که از تجربه می‌کند چیزی جز مشاهده محض معنای دیگری نمی‌یابد. این مشاهده محض نیز مبتنی بر مواردی کاملاً مشخص و معین است که می‌توان با آن به صورت‌معالای نگاه کرد که کاملاً قابل حل است. بنابراین چیزی که زولا را به جانب مساله هدایت می‌کند، تجربه نیست بلکه مساله است که او را به سوی تجربه سوق می‌دهد. در اینجا باید تفاوت اساسی میان تجربه و مساله معین شود. هر مساله‌ای در واقع چیزی است که با اتکا به مواد و مصالح و چیزهای پیرامون آن می‌توان نهایتاً به حل آن مبادرت آورد و خوشبختی بود، در حالی که در هر تجربه‌ای اگر به راستی تجربه قرار می‌گیرد که همین مساله تجربه‌کننده را در تنشی دایمی رها می‌کند.خوش‌بینی زولا دقیقاً همین است که او زندگی را یک مساله ساده فرض می‌کند. می‌توان بر آن قایق آمد و آن را بالاخره حل کرد. به همین دلیل مبادرت به اعلام فرمول شعور خود می‌کند که «زندگی ساده‌تر از اینهاست.»(۲۰) این خوش‌بینی البته با بیش علم‌ی‌اش همخوانی دارد. اما آنچه در زولا غایب است روح و پیچ‌وخم‌های آن است. واقعیت این است که روح در زولا احساس وجود ندارد و به جای آن «مزاج» یا همان طبیعت قرار گرفته است. جباریت علم آن‌هم در خروس‌خوان پوزیتویسم، هرگونه پیشامد و قضا و قدری را موکول به حل کاملاً ریاضی‌وار زندگی کرده تا به آن حد که زولا با شفع فراوان پیش‌بینی می‌کند که جمهوری آینده با جمهوری ادبی ناتواریستی خواهد بود یا آنکه اصلاً وجود نخواهد داشت.

۱- دارایی خانواده روگن، امیل زولا، محمدتقی غباتی، ۱۱

می‌شود و لوران که دمویمزاج است ناگهان خود را در حالت آسیب‌پذیری حاد می‌یابد که مزاجش رفتارفته شباهت به مزاج خنترک رنجور پیدا می‌کند. همه این‌ فصل و انفلاتات به حرکت‌های خون و اعصاب ارتباط می‌یابد که تغییراتش انا به مفز انتقال یافته و سپس کل وجود را فرا می‌گیرد. پشیمانی و احیاناً عذاب وجدان ترز و لوران هم در این میان از نظر زولا صرفاً اختلالی جسمانی است که تحت توریته اعصاب و خون پدید آمده است زیرا آنان فاقد اختیار و شخصیت‌اند و البته آنچه فعال مایشا است اساساً مزاجی است که جای شخصیت را گرفته است.

زولا در تعریف ناتواریسم از فرط علاقه‌ای که به علوم طبیعی نشان می‌دهد آن را کاربرد روش تجربی در ادبیات تجربی می‌کند اما تعریفی که از تجربه می‌کند چیزی جز مشاهده محض معنای دیگری نمی‌یابد. این مشاهده محض نیز مبتنی بر مواردی کاملاً مشخص و معین است که می‌توان با آن به صورت‌معالای نگاه کرد که کاملاً قابل حل است. بنابراین چیزی که زولا را به جانب مساله هدایت می‌کند، تجربه نیست بلکه مساله است که او را به سوی تجربه سوق می‌دهد. در اینجا باید تفاوت اساسی میان تجربه و مساله معین شود. هر مساله‌ای در واقع چیزی است که با اتکا به مواد و مصالح و چیزهای پیرامون آن می‌توان نهایتاً به حل آن مبادرت آورد و خوشبختی بود، در حالی که در هر تجربه‌ای اگر به راستی تجربه قرار می‌گیرد که همین مساله تجربه‌کننده را در تنشی دایمی رها می‌کند.خوش‌بینی زولا دقیقاً همین است که او زندگی را یک مساله ساده فرض می‌کند. می‌توان بر آن قایق آمد و آن را بالاخره حل کرد. به همین دلیل مبادرت به اعلام فرمول شعور خود می‌کند که «زندگی ساده‌تر از اینهاست.»(۲۰) این خوش‌بینی البته با بیش علم‌ی‌اش همخوانی دارد. اما آنچه در زولا غایب است روح و پیچ‌وخم‌های آن است. واقعیت این است که روح در زولا احساس وجود ندارد و به جای آن «مزاج» یا همان طبیعت قرار گرفته است. جباریت علم آن‌هم در خروس‌خوان پوزیتویسم، هرگونه پیشامد و قضا و قدری را موکول به حل کاملاً ریاضی‌وار زندگی کرده تا به آن حد که زولا با شفع فراوان پیش‌بینی می‌کند که جمهوری آینده با جمهوری ادبی ناتواریستی خواهد بود یا آنکه اصلاً وجود نخواهد داشت.

۲- دارایی خانواده روگن، امیل زولا، محمدتقی غباتی، ۱۱

می‌شود و لوران که دمویمزاج است ناگهان خود را در حالت آسیب‌پذیری حاد می‌یابد که مزاجش رفتارفته شباهت به مزاج خنترک رنجور پیدا می‌کند. همه این‌ فصل و انفلاتات به حرکت‌های خون و اعصاب ارتباط می‌یابد که تغییراتش انا به مفز انتقال یافته و سپس کل وجود را فرا می‌گیرد. پشیمانی و احیاناً عذاب وجدان ترز و لوران هم در این میان از نظر زولا صرفاً اختلالی جسمانی است که تحت توریته اعصاب و خون پدید آمده است زیرا آنان فاقد اختیار و شخصیت‌اند و البته آنچه فعال مایشا است اساساً مزاجی است که جای شخصیت را گرفته است.

زولا در تعریف ناتواریسم از فرط علاقه‌ای که به علوم طبیعی نشان می‌دهد آن را کاربرد روش تجربی در ادبیات تجربی می‌کند اما تعریفی که از تجربه می‌کند چیزی جز مشاهده محض معنای دیگری نمی‌یابد. این مشاهده محض نیز مبتنی بر مواردی کاملاً مشخص و معین است که می‌توان با آن به صورت‌معالای نگاه کرد که کاملاً قابل حل است. بنابراین چیزی که زولا را به جانب مساله هدایت می‌کند، تجربه نیست بلکه مساله است که او را به سوی تجربه سوق می‌دهد. در اینجا باید تفاوت اساسی میان تجربه و مساله معین شود. هر مساله‌ای در واقع چیزی است که با اتکا به مواد و مصالح و چیزهای پیرامون آن می‌توان نهایتاً به حل آن مبادرت آورد و خوشبختی بود، در حالی که در هر تجربه‌ای اگر به راستی تجربه قرار می‌گیرد که همین مساله تجربه‌کننده را در تنشی دایمی رها می‌کند.خوش‌بینی زولا دقیقاً همین است که او زندگی را یک مساله ساده فرض می‌کند. می‌توان بر آن قایق آمد و آن را بالاخره حل کرد. به همین دلیل مبادرت به اعلام فرمول شعور خود می‌کند که «زندگی ساده‌تر از اینهاست.»(۲۰) این خوش‌بینی البته با بیش علم‌ی‌اش همخوانی دارد. اما آنچه در زولا غایب است روح و پیچ‌وخم‌های آن است. واقعیت این است که روح در زولا احساس وجود ندارد و به جای آن «مزاج» یا همان طبیعت قرار گرفته است. جباریت علم آن‌هم در خروس‌خوان پوزیتویسم، هرگونه پیشامد و قضا و قدری را موکول به حل کاملاً ریاضی‌وار زندگی کرده تا به آن حد که زولا با شفع فراوان پیش‌بینی می‌کند که جمهوری آینده با جمهوری ادبی ناتواریستی خواهد بود یا آنکه اصلاً وجود نخواهد داشت.

۱- دارایی خانواده روگن، امیل زولا، محمدتقی غباتی، ۱۱

ادبیات

شگردهای رهایی

زولا و جمهوری آینده

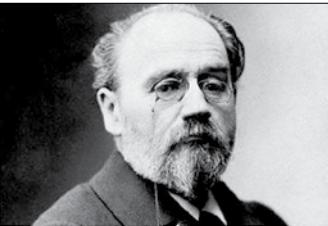


نادر شهریوری(صدقی)

■ «زنی به نام ترز با همدستی مردی به نام لوران همسر خودش کامی را به قتل می‌رسانند و قتل را یک غرق شدن تصادفی جلوه می‌دهند اما سرانجام از کار خود پشیمان می‌شوند و با هم دست به خودکشی می‌زنند.» این خلاصه رمان ترز روگن(۱۸۶۷) اثر امیل زولاست. از این رمان به عنوان نخستین رمان ناتواریستی نام برده می‌شود.

امیل زولا گفته بود: «می‌خواهم بازنمایم که یک خانواده، یعنی گروه کوچکی از افراد در یک جامعه چگونه رفتار می‌کند و با زاد و ولد خود ۲۰، ۱۰ آدم به وجود می‌آید که در نظر اول عمیقاً متفاوتند ولی تحلیل نشان می‌دهد که باطناً با یکدیگر ارتباط دارند. توارث همانند قوه نقل قوانینی دارد. من سعی خواهم کرد که با حل مساله دوگانه طبایع و محیط، آن سرخی را پیدا کنم و پی گیرم که ریاضی‌وار از انسانی به انسان دیگر رهنمون می‌شود.»(۱)

«طبیعت» و «محیط» شاه‌کلید زولا برای حل و توجیه پیچیده‌ترین رفتار آدمیان است و واکنش شیمیایی نقطه عزیمت ارتباط‌گیری میان آنان است. ترز و لوران نه به صورت انسان‌هایی با اندیشه و احساس و وجدان بلکه به مثابه جاندارانی با گوشت و خون و عصب تصویر می‌شوند به همین دلیل زولا درباره آنان می‌گوید که آنها حیواناتی بدون روح‌اند. لوران دمویمزاج است و ترز طبیعتی خنک و عصبی دارد. این طبیعت در عین حال متاثر از محیط است زیرا مثلاً ترز در کودکی دارای احساسات سرکوب‌شده است. او در مفازه تاریک و نامور با مادرشوه‌ر لئوچ خود زندگی و کار می‌کرده، بنابراین همواره منقبض و عصبی بوده. از نظر زولا، ترز طی یک واکنش کاملاً شیمیایی به سوی لوران که خشن و قوی است، کشیده



می‌شود و لوران که دمویمزاج است ناگهان خود را در حالت آسیب‌پذیری حاد می‌یابد که مزاجش رفتارفته شباهت به مزاج خنترک رنجور پیدا می‌کند. همه این‌ فصل و انفلاتات به حرکت‌های خون و اعصاب ارتباط می‌یابد که تغییراتش انا به مفز انتقال یافته و سپس کل وجود را فرا می‌گیرد. پشیمانی و احیاناً عذاب وجدان ترز و لوران هم در این میان از نظر زولا صرفاً اختلالی جسمانی است که تحت توریته اعصاب و خون پدید آمده است زیرا آنان فاقد اختیار و شخصیت‌اند و البته آنچه فعال مایشا است اساساً مزاجی است که جای شخصیت را گرفته است.

زولا در تعریف ناتواریسم از فرط علاقه‌ای که به علوم طبیعی نشان می‌دهد آن را کاربرد روش تجربی در ادبیات تجربی می‌کند اما تعریفی که از تجربه می‌کند چیزی جز مشاهده محض معنای دیگری نمی‌یابد. این مشاهده محض نیز مبتنی بر مواردی کاملاً مشخص و معین است که می‌توان با آن به صورت‌معالای نگاه کرد که کاملاً قابل حل است. بنابراین چیزی که زولا را به جانب مساله هدایت می‌کند، تجربه نیست بلکه مساله است که او را به سوی تجربه سوق می‌دهد. در اینجا باید تفاوت اساسی میان تجربه و مساله معین شود. هر مساله‌ای در واقع چیزی است که با اتکا به مواد و مصالح و چیزهای پیرامون آن می‌توان نهایتاً به حل آن مبادرت آورد و خوشبختی بود، در حالی که در هر تجربه‌ای اگر به راستی تجربه قرار می‌گیرد که همین مساله تجربه‌کننده را در تنشی دایمی رها می‌کند.خوش‌بینی زولا دقیقاً همین است که او زندگی را یک مساله ساده فرض می‌کند. می‌توان بر آن قایق آمد و آن را بالاخره حل کرد. به همین دلیل مبادرت به اعلام فرمول شعور خود می‌کند که «زندگی ساده‌تر از اینهاست.»(۲۰) این خوش‌بینی البته با بیش علم‌ی‌اش همخوانی دارد. اما آنچه در زولا غایب است روح و پیچ‌وخم‌های آن است. واقعیت این است که روح در زولا احساس وجود ندارد و به جای آن «مزاج» یا همان طبیعت قرار گرفته است. جباریت علم آن‌هم در خروس‌خوان پوزیتویسم، هرگونه پیشامد و قضا و قدری را موکول به حل کاملاً ریاضی‌وار زندگی کرده تا به آن حد که زولا با شفع فراوان پیش‌بینی می‌کند که جمهوری آینده با جمهوری ادبی ناتواریستی خواهد بود یا آنکه اصلاً وجود نخواهد داشت.

۱- دارایی خانواده روگن، امیل زولا، محمدتقی غباتی، ۱۱

2- Emile zola: les Roman ciers notaux listes p124